

خدا جون سلام به روی ماهت...

قصر شگفت‌انگیز جلد ۱: سه‌شنبه‌ها



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

قصص تختلف انطباز

سازشوا

جسیکا دی جورج نیلوفر امنزاده

سرشناسه : جورج، جسیکا دی، ۱۹۷۶ - م. George, Jessica Day
عنوان و نام پدیدآور : قصر شگفت‌انگیز (سه‌شنبه‌ها) نویسنده جسیکا دی جرج ؛ مترجم نیلوفر امن‌زاده.
مشخصات نشر : تهران: نشر پرتقال ، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ۱۹۹ ص. : ۲۱/۵ × ۱۴/۵ س.م.
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۲۰۱-۱ : دوره؛ ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۲۰۱-۱
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
یادداشت : عنوان اصلی : . Tuesdays at the castle, 2011
موضوع : افسانه‌های پریان
Fairy tales
موضوع : فرهنگ عامه -- نروژ
Folklore--Norway
موضوع : فنون نمایشی
شناسه افزوده : امن‌زاده، نیلوفر، ۱۳۷۰ - مترجم
رده بندی کنگره : ۱۳۹۶ ق/ع/ج / PZ ۸
رده بندی دیویی : ۳۹۸/۲
شماره کتابشناسی ملی : ۵۰۸۲۹۴۰



انتشارات پرتقال

قصر شگفت‌انگیز ۱: سه‌شنبه‌ها

نویسنده: جسیکا دی جرج

مترجم: نیلوفر امن‌زاده

ویراستار: فاطمه بهرامی

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / فریبا دولت‌آبادی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۲۰۱-۱

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: اندیشه‌برتر

صحافی: عطف

قیمت: ۲۱۰۰۰ تومان



Dear Porteghaal Publication,

I am happy to hear that you like my Castle Glower series! I hope young Iranian readers enjoy getting to know Celie and her magical castle.

We're happy to have you translate and publish the Tuesday in the Castle series in Iran.

With best wishes,

A handwritten signature in black ink, appearing to read 'Jessica Day George'. The signature is fluid and cursive, with a large loop at the beginning and a wavy tail.

Jessica Day George



**Tuesdays at the Castle
(Castle Glower #1)**

Published By Bloomsbury

Text CopyRight © 2011 Jessica Day George

فصل

۱



هر بار حوصله‌ی قصر درخشان سرمی‌رفت، یکی دوتا اتاق جدید اضافه می‌کرد. این اتفاق معمولاً سه‌شنبه‌ها می‌افتاد، همان موقع که پادشاه درخشان داشت به درخواست‌ها گوش می‌داد؛ به همین خاطر نگهبان‌های دروازه‌ی اصلی وظیفه داشتند دو قانونی را که قصر از آن پیروی می‌کرد، به متقاضیان بگویند. قانون اول: اتاق تخت پادشاهی همیشه سمت شرقی ساختمان است. هر جای قصر که باشی، اگر همین‌طور سمت شرق بروی، بالاخره اتاق تخت پادشاهی را پیدا می‌کنی. تنها سختی‌اش این است که باید بفهمی شرق کدام‌طرفی است، به‌خصوص اگر توی یک راهروی بی‌پنجره باشی، یا سیاه‌چال.

به خاطر همین بود که بیشتر مهمان‌ها از قانون دوم استفاده می‌کردند: اگر سه بار به چپ بپیچی و از اولین پنجره‌ای که می‌بینی بیرون پیری، سر از آشپزخانه درمی‌آوری و یکی از کارکنان تو را به اتاق تخت پادشاهی، یا هر جای دیگری که بخواهی بروی، می‌رساند.

سیلی فقط وقتی از قانون دوم استفاده می‌کرد که می‌خواست از آشپزخانه خوراکی بدزد؛ قانون اول هم فقط برای تماشای پدرش موقع کار به دردش می‌خورد. پدرش پادشاه درخشان هفتادونهم بود و سیلی هم مثل او همیشه می‌دانست شرق کدام طرف است.

سیلی هم مثل پدرش عاشق قصر درخشان بود. اصلاً برایش مهم نبود که دیر به کلاش می‌رسد چون طول راهروی بیرون اتاقش دوبرابر شده و ککش هم نمی‌گزیذ که کف اتاق جدید بال جنوبی قصر، فنی است؛ حتی با اینکه تنها راه رسیدن به آن، رفتن توی شومینه‌ی سالن ناهارخوری زمستانی بود.

از طرف دیگر، پادشاه درخشان هفتاد و هفتم به وقت شناسی اهمیت می‌داد و خوشش نمی‌آمد دیر به شام برسد؛ آن هم به خاطر اینکه قصر، راهروی جدیدی ساخته بود که از سالن اصلی شروع می‌شد، از زیر حیاط می‌گذشت و به علفزار می‌رسید و تمام گوسفندها راه افتاده بودند توی راهرو تا فرش‌ها را بچوند. همچنین دوست نداشت ساعت‌ها منتظر سفیر بندزوی بماند و آخرش بفهمد که قصر، در اتاق سفیر را ناپدید کرده و مرد بیچاره را توی اتاق گیر انداخته. البته پادشاه قبول داشت که حرکات قصر، معمولاً از منطق عجیب و غریبی پیروی می‌کند. مثلاً بعداً معلوم شد سفیر بندزوی جاسوس بوده و گوسفندها... خوب راستش ماجرای گوسفندها فقط یک جور سرگرمی لحظه‌ای بود، ولی اگر خوب به ماجراها نگاه می‌کردی، می‌دیدی که علتی پشت هر اتفاق وجود دارد. پادشاه درخشان این وضعیت را پذیرفت و به همه نشان داد که به قصر احترام می‌گذارد. خوب مجبور بود؛ وگرنه دیگر نمی‌توانست پادشاه باشد.

ظاهراً برای قصر مهم نبود که خون اشرافی توی رگ‌های است یا شجاعی یا باهوش. نه، قصر درخشان پادشاه‌ها را بر اساس معیارهای مخصوص به خودش انتخاب می‌کرد. پدر سیلی، درخشان هفتاد و نهم، دهمین فرد خانواده بود که این نام را یدک می‌کشید؛ نامی که در این سرزمین باعث غرور و افتخار فراوانی می‌شد. پدر پدر پدر پدر پدر پدر پدر پدر پدر پدر پادشاه شد که تنها وارث درخشان شصت و نهم، یک کله‌پوک تمام عیار از آب درآمد. افسانه‌ها از این قرارند که قصر مدام مسیر راهروها را تغییر می‌داده تا آرایشگر پادشاه پیر را سمت اتاق تخت پادشاهی راهنمایی کند، تا اینکه بعد از چند روز، شورای سلطنتی بالاخره او را پادشاه بعدی اعلام کرد. قصر، مرد

جوانی که باید درخشان هفتادم می‌شد را به‌زور از طریق دستشویی بیرون انداخت و مرد بیچاره تا به خودش آمد دید بیرون قصر است و سرش توی یک کپهی گاه گیر کرده.

پادشاه‌درخشان هفتادونهم، صاحب قصر، فرماندار دریای براین و حاکم سرزمین اسلین، می‌دانست که باید قصر را به حال خودش بگذارد. قصر یک بار پادشاه و دختر زیبای جادوگر سلطنتی را سمت اتاقی هدایت کرده و یک روز کامل در را به رویشان بسته بود و همین باعث ازدواج آن‌ها شده بود. هر بار که قصر به مردم اتاق‌های بزرگ‌تر یا صندلی‌های نرم‌تر می‌داد، توجه پادشاه جلب می‌شد. اتاق پسر بزرگ‌ترش، بران، همیشه پر از کتاب و اسطرلاب می‌شد درحالی‌که اتاق پسر دومش، رالف، یک روز تغییر مکان داد و چسبید به اتاق تخت پادشاهی. همین شد که پادشاه‌درخشان بران را به دانشگاه جادوگری فرستاد و رالف را جانشین خود اعلام کرد.

و وقتی سیلی کوچولو مریض شد و قصر اتاقش را پر از گل کرد، پادشاه‌درخشان هیچ مخالفتی نداشت. همه عاشق سیلی بودند: چهارمین و دلنشین‌ترین فرزند سلطنتی.

فصل

۲



سیلی غرگران گفت: «همه از من متنفرن.»
خواهرش لایلا با ملایمت گفت: «هیچ کس از تو متنفر نیست. ولی تو هم عاشق جفتک پرونی هستی.»
سیلی با کله شقی گفت: «جفتک پرونی هیچ اشکالی نداره.»
برادرش رالف وارد اتاق شد و گفت: «دقیقاً همین طوره. بیا همین الان جفتک پرونی کنیم!»
درحالی که نیشخند اعصاب خردکنی به لایلا می زد، دست های سیلی را گرفت و شروع کرد به بالا و پایین پریدن. احم و تخم از یاد سیلی رفت و همین طور که می پریدند، غش غش خندید. رالف همیشه می توانست او را بخنداند.
لایلا با تکان سر، موهای مشکی اش را کنار زد تا به رالف نشان بدهد که چقدر احمق است و سمت پنجره رفت تا بیرون را نگاه کند. توی اتاق لایلا بودند که خیلی بزرگ و باشکوه بود و قسمت باریکی از بال شمالی ساختمان را در بر می گرفت. یک طرف اتاق پنجره هایی داشت که سمت حیاط اصلی باز می شدند و طرف دیگر ایوانی بود مُشرف به آب نماي وسط ورودی قصر. لایلا پشت پنجره های حیاط ایستاده بود و کالسکه ی سفر پدر و مادرش را تماشا می کرد که داشتند با پتو و کتاب پُرش می کردند تا پادشاه و ملکه آماده ی مسافرت شوند. سیلی دست از پریدن برداشت.

«سیر شدی؟» رالف روی تخت لایلا ولو شد و چندتا از کوسن‌های بی‌شمار کوچک را روی زمین انداخت. «واقعاً عاشق جفتک پرونی‌ای، نه سیلی؟»
سیلی زیرلب گفت: «دیگه نه.»
رالف که انگار حرف او را نشنیده بود، ادامه داد: «از این به بعد مجبورم از توی شومینه برم توی اتاق جدید. باید یه کم تمرین کنم.» دستش را روی سینه‌اش گذاشت و نفس‌نفس زد.

سیلی دید دو نگهبان تنومند صندوقی را حمل می‌کنند که اندازه‌ی تابوت بود. آن‌ها صندوق را توی گاری چمدان‌ها که کنار کالسکه منتظر بود، گذاشتند. حتماً پدر و مادرش داشتند به سفری طولانی می‌رفتند و او را هم با خودشان نمی‌بردند. برای همین رفته بود به اتاق تخت پادشاهی و به پر و پای پدر و مادرش پیچیده بود و آخر سر هم لایلا با هزار دوز و کلک و وعده‌ی سیب کاراملی، کشانده بودش طبقه‌ی بالا. نق‌نق‌کنان گفت: «خبری هم که از سیب کاراملی نیست.»

«سیب کاراملی؟» رالف از روی تخت پرید پایین. «کجا؟»
لایلا با خونسردی گفت: «بعداً. وقتی مادر و پدر رفتن. آشپز گفت می‌تونیم امشب بعد از شام، خودمون درست کنیم.»

رالف گفت: «عالی شد. من عاشق سیب کاراملی‌ام. با شکلات. و شکر دارچینی.» دست‌هایش را مشتاقانه به هم مالید. قدبلند و موطلایی بود؛ دندان‌های جلویی‌اش هم به شکلی دوست‌داشتنی کج‌ومعوج بودند.
سیلی که خودش هم موطلایی ولی کوچک بود (فقط یازده سال داشت) نگاهی عصبانی به برادرش انداخت و گفت: «ترجیح می‌دم با بابا و مامان برم.» خودش می‌دانست که مثل بچه‌های لوس و نر شده. «ولی اگه تو فقط می‌خوای شکمت رو پر کنی، می‌تونم اینجا بمونی.»

«سیسیلیا!» صدای لایلا تیز بود. او قدبلند بود و وقتی شانه‌به‌شانه‌ی رالف می‌ایستاد، شباهتشان به پادشاه و ملکه هم حیرت‌انگیز بود و هم

کمی وهم‌آور. «خودت هم خوب می‌دونی که ما نمی‌تونیم بریم دانشگاه جادوگری، پس دلیلی نداره این قدر بی‌ادبی کنی.»
سیلی غرغر کرد: «می‌دونم رالف نمی‌تونه بره.» معلم خصوصی‌اش توضیح داده بود که پادشاه و جانشینش هرگز با هم سفر نمی‌کنند، چون ممکن است تصادفی پیش بیاید. «ولی نمی‌فهمم چرا من نمی‌تونم برم و فارغ‌التحصیلی بران رو ببینم.»

لایلا گفت: «چون پدر گفت نه و پدر، پادشاهه.»
سیلی گفت: «خب این دلیل مسخره‌ایه.» می‌دانست رفتارش از قبل هم بچگانه‌تر شده، ولی اهمیتی نمی‌داد.

از بین خواهر و برادرش گذشت و از اتاق بیرون رفت. لحظه‌ای توی راهرو مکث کرد ولی شنید که لایلا گفت: «بذار بره رالف. تصمیمش رو گرفته که کله‌شوق باشه.»

بنابراین سیلی پاکوبان توی راهرو راه افتاد. چندتا پله پیدا کرد، از آن‌ها بالا رفت، بعد به راهرویی دیگر و چندتا پله‌ی جدید رسید و به راهش ادامه داد. نقشه‌اش را با خودش نیاورده بود و مطمئن نبود قبلاً به این پلکان آمده یا نه، ولی داشت سعی می‌کرد بدخلقی‌اش را حفظ کند و به خودش می‌گفت اگر گم بشود هم برایش مهم نیست.

البته فکر نمی‌کرد گم بشود. تمام فرزندان سلطنتی قوانین را خوب بلد بودند، تازه، کاملاً مشخص بود که قصر، آن‌ها را دوست دارد. ولی سیلی در تلاش بود اطلسی از قصر درخشان درست کند، اولین اطلس قصر. برای همین معمولاً مدارنگی و کاغذ همراهش داشت تا هر چیزی را که تا آن لحظه ندیده نقاشی کند. تا حالا ۳۰۰ صفحه نقشه کشیده بود و می‌توانست خودش را با سرعت به بیشترِ اتاق‌های اصلی برساند (سالن‌های غذاخوری زمستانی و تابستانی، کلیسا، کتابخانه، اتاق تخت پادشاهی)؛ البته در صورتی که قصر حوصله‌اش سر نرفته بود و قصد کش‌آمدن نداشت.

ولی تنها چیزی که بالای پله‌ها قرار داشت، یک اتاق کوچک گرد بود. با این حال، سیلی نمی‌خواست به این زودی از پله‌ها پایین برود، برای همین ماند تا کمی اکتشاف کند. اتاق، در هر چهار طرف پنجره داشت و او می‌توانست کوه‌های اطراف دره‌ی کوچک و کاسه‌مانند قصر درخشان را ببیند. کنار هر کدام از پنجره‌ها، یک دوربین یک‌چشمی طلائی نصب شده بود. سیلی نوی دوربین پنجره‌ی شرقی نگاه کرد و تپه‌های کوهستان ایندیگو را دید که پر از روستاهای کوچک بود؛ روستاهایی که ساکنان اصلی‌شان بُزچران‌ها بودند.

به جنوب نگاه کرد. جاده‌ی اصلی بین کوه‌ها می‌پیچید و سمت شهر اسلین می‌رفت، همان‌جایی که دانشگاه جادوگری در آن قرار داشت. دوباره غمگین شد، برای همین برگشت وسط اتاق.

به جز دوربین‌های یک‌چشمی، تنها چیزی که نوی اتاق قرار داشت، میز بزرگی بود که چیزهای مختلفی روی سطحش پراکنده بودند. سیلی یک طناب، یک کتاب، یک قطب‌نما و یک قوطی بزرگ پیدا کرد که پر از بیسکویت‌های زنجبیلی سفت بود. او یک بیسکویت برداشت. از آن شیرینی‌هایی بود که گاهی در روز انقلاب زمستانی^۱ پخش می‌کردند، وقتی مهمان‌ها بی‌خبر می‌آمدند و آشپز وقت نداشت بیسکویتهای تازه بپزد.

«اینجا چند وقت اینجا بودن؟» سیلی با اخم به بیسکوییت نوی دستش نگاه کرد. گازش که زده بود، کم مانده بود دندان‌ش را بشکند. شاید صد سال اینجا بوده‌اند و ممکن بود تا صد سال دیگر هم خوردنی باشند.

به طرف پنجره رفت و بیسکوییت را روی قسمت صافی از یک بام که کمی دورتر بود، پرت کرد. بیسکوییت چند تکه شد؛ چندتا گنجشک پریدند سمت تکه‌ها و چند لحظه بعد با بی‌میلی پراکنده شدند. سیلی به حیاط اصلی نگاه کرد و پدر و مادرش را دید که جلوی کالسکه‌ی سفر ایستاده‌اند. رالف و لایلا و مباشر و بقیه‌ی کارکنان قصر هم آنجا بودند.

۱- اولین روز زمستان و کوتاه‌ترین روز سال.

«ای وای!» پدر و مادرش داشتند می‌رفتند و او پیششان نبود تا خداحافظی کند! پیش خودش فکر کرده بود قایم شود تا آن‌ها بروند و از اینکه او را با خود نبرده‌اند، پشیمان شوند و افسوس بخورند، ولی حالا از ته دل می‌خواست پدر و مادرش را بغل کند. از اتاق بیرون دوید و با ناامیدی به پلکان پیچ‌درپیچ نگاه کرد. ناگهان از تمام احساسات آن روز خسته شد و به دیوار تکیه داد. و متوجه شد که در واقع به یک در دیگر تکیه داده است. این در همیشه اینجا بوده؟ در باریکی بود و سیلی بدون هیجان بازش کرد چون مطمئن بود که وقتی بازش کند، می‌بیند کمد کوچک و بی‌اهمیتی است و بعد باید تندتر بدود تا به پدر و مادرش برسد.

ولی خوشبختانه پشت در، یک سُرُره بود؛ سرسره‌ای سنگی که پیچ می‌خورد و پایین می‌رفت و با پلکان هم‌مسیر بود. سیلی آن بالا نشست، دامنش را دور زانوهایش پیچید و خودش را هُل داد جلو.

درحالی‌که سیلی می‌خندید، سرسره پیچ خورد و چرخید، او را با سرعت برق پایین برد و درست جلوی حاشیه‌ی حیاط، چند قدم آن‌طرف‌تر از جایی که پدر و مادرش ایستاده بودند، پیاده کرد.

سیلی از جا بلند شد و پیراهن و موهایش را مرتب کرد. نمی‌دانست پدر و مادرش از دستش عصبانی‌اند یا نه. تمام صبح را توی اتاق تخت پادشاهی و تالارهای خصوصی آن‌ها گذرانده بود و امیدوار بود که اگر به اندازه‌ی کافی جلوی دست و پایشان را بگیرد، تسلیم می‌شوند و او را هم با خودشان می‌برند. بالاخره، پدرش سر لایلا داد زده بود که یک کاری با این خواهر کوچک‌ترش بکند.

ملکه سِلینا گفت: «بیا اینجا، عزیزم.» و آغوشش را برای او باز کرد.

سیلی دوید سمت مادرش و او را محکم بغل کرد. ملکه همیشه بوی توت‌فرنگی می‌داد و همه می‌گفتند در چهل‌سالگی هم همان قدر زیباست که موقع ازدواج با پادشاه بود. قدبلند و لاغر و باوقار، با موهای بلند سیاه که با شانه‌های طلایی بالای سرش جمع شده بودند، پیراهن مسافرتی به رنگ

سبز روشن پوشیده بود که با چشمهایش هم خوانی داشت.
سیلی در آغوش مادرش زیر لب گفت: «دلم براتون تنگ می‌شه.»
ملکه گفت: «منم دلم برات تنگ می‌شه. دلم برای همه‌ی عزیزانم تنگ
می‌شه. ولی زیاد نمی‌مونیم. فقط فارغ‌التحصیلی بران رو می‌بینیم و بعد
همگی برمی‌گردیم خونه.»

«بران هم می‌آد؟»

ملکه سلینا خیالش را راحت کرد. «بران هم می‌آد. وقتی برگردیم، بران
جادوگر سلطنتی جدیدمون می‌شه.» لبخند غمگینی زد. جادوگر سلطنتی
قبلی، پدرش، دو سال پیش مرده بود.

بعد ملکه سیلی را چرخاند و آرام هلس داد سمت پادشاه. پادشاه درخشان
تلاش می‌کرد سخت‌گیر به نظر برسد، ولی صورتش زود مهربان شد و
دست‌هایش را به طرف دختر کوچکش دراز کرد. «بیا اینجا سیلیا-دیلیا.»
سیلی پرید توی بغلش و صورتش را توی گردن پدرش پنهان کرد. لباس
سفر پادشاه، یقه‌ای خردار داشت و دماغ سیلی را قلقلک می‌داد. گفت:
«هنوزم می‌خوام بیام.»

پدرش گفت: «این دفعه نه، عزیزم. وقتی بزرگ‌تر شدی، می‌برمت شهر
اسلین تا همه‌ی جاهای دیدنی رو ببینی.»
سیلی با لحنی منطقی گفت: «الانم می‌تونم جاهای دیدنی رو ببینم. با
شما و مامان و بران.»

پدرش گفت: «یه دفعه‌ی دیگه.» او را گذاشت روی سنگ‌فرش‌ها و
دست‌هایش را از دور گردنش باز کرد. «تازه، قصر به تو احتیاج داره. نمی‌خوام
تو رو ازش بگیرم و عصبانیش کنم.»

سیلی غر زد: «وای، خدایا!» ولی از این تعریف و تمجید خوشش آمد.
همیشه دوست داشت تصور کند که قصر واقعاً دوستش دارد و اینکه پدرش
هم متوجه این موضوع شده بود، خوشایند بود.

رالف گفت: «تازه، یه نفر باید مواظب من باشه.» و دستش را دور شانه‌های سیلی انداخت و او را پهلوی خودش کشید.
لایلا گفت: «نگران نباشید، مادر.» گونه‌های ملکه را بوسید. «من از جفتشون مراقبت می‌کنم.»

سیلی و رالف دوتایی چشم‌هایشان را تاب دادند. آن‌ها می‌دانستند معنی این حرف چیست: لایلا قصد داشت هم مثل ملکه‌ها رفتار کند، هم مثل مادرها. می‌خواست به آن‌ها دستور بدهد هر شب با لباس‌های رسمی توی سالن غذاخوری تابستانی شام بخورند. ولی حتماً مدام هم بهشان گوشزد می‌کرد که سبزیجاتشان را بخورند و سوپشان را هورت نکشند. سیلی پیش خودش فکر کرد چقدر طول می‌کشد تا پدر و مادرش به شهر اسلین برسند، فارغ‌التحصیلی بران را ببینند و او را به خانه برگردانند. چون اگر دو هفته از مادری کردن لایلا می‌گذشت، همه‌شان دیوانه می‌شدند.

ولی حالا پدر و مادرش توی کالسکه بودند و داشتند دست تکان می‌دادند. کالسکه داشت از دروازه‌های قصر بیرون می‌رفت و سمت جاده‌ی دراز شهر اسلین به راه می‌افتاد. بچه‌ها تا وقتی که گاری چمدان‌ها و صف سربازهای اسب‌سوار، کالسکه‌ی سفری سلطنتی را از دید پنهان کردند، دست تکان دادند. لایلا به‌تندی گفت: «خیلی‌خب، شما دوتا، برگردید توی قصر. هوای بیرون یه‌کم سرده و نمی‌خوام سرما بخورید.»

رالف گفت: «لایلا!»

«بله عزیزم؟»

«گرفتمت! تو گرگی!» رالف ضربه‌ای به بازوی او زد و پا به فرار گذاشت.
لایلا از سر خشم جیغ کشید، ولی سیلی صبر نکرد تا ببیند چه اتفاقی می‌افتد. بازی گرگ‌به‌هوا در قصر درخشان گاهی چند روز طول می‌کشید و لایلا معروف بود به اینکه قلب می‌کند.

فصل

۳



سه‌شنبه بود و سیلی منتظر بود ببیند قصر چه کار می‌کند. دو هفته‌ای می‌شد که پدر و مادرش رفته بودند و اوضاع خانه عادی شده بود. رالف هر وظیفه‌ی سلطنتی کم‌اهمیتی را که می‌توانست، به عهده می‌گرفت، لایلا مسئول خدمتکاران بود و سیلی روی اطلسش کار می‌کرد. پدر و مادرشان روز پنجشنبه رفته بودند و جدیدترین کار قصر، همان برج کوچک با دوربین‌های یک‌چشمی کنار پنجره‌ها بود که سیلی کشف کرده بود.

سه‌شنبه‌ی بعد اولین روزی بود که رالف چهارده‌ساله به درخواست‌ها گوش می‌داد و هیچ‌کدام از مشکلاتی که مطرح می‌شد، ربطی به خود قصر نداشتند. در واقع تمام روستاییان، کشاورزان و چوپانان از کیلومترها آن‌طرف‌تر آمده بودند که درباره اختلاف‌های ملکی، اختلاف‌های آبی و مشکلات خانوادگی‌شان صحبت کنند؛ به این امید که رالف به خاطر کم‌تجربگی‌اش به نفع آن‌ها حکم بدهد.

بعضی‌ها درباره مشکلاتی حرف می‌زدند که پادشاه‌درخشان قبلاً حکمش را داده بود و فریب‌کارانه منتظر بودند نتیجه‌ی متفاوتی بگیرند؛ و حتی سعی می‌کردند فاجعه اختراع کنند (مثل سیل یا شیوع آنفلوآنزای بُری) تا حکومت پولی به عنوان خسارت به آن‌ها پرداخت کند.

با اینکه رالف جوان بود، ولی دلیل خیلی خوبی وجود داشت که پادشاه درخشان به تصمیم قصر توجه نشان داد؛ قصر رالف را به بران ترجیح داده بود. رالف احمق نبود. از وقتی بچه‌ی کوچکی بود، توی اتاق تخت پادشاهی کنار پدرش نشسته بود و بیشتر مردم شهر را می‌شناخت.

مثلاً رالف یادش بود که «آزریک سوان» قبلاً پول قلنبه‌ای گرفته تا آسیابش را که در سیل قبلی خراب شد تعمیر کند؛ این را هم می‌دانست که از آن وقت به بعد سیل نیامده. یادش بود که «پوگ پری» تقریباً هر هفته با کسی دعوایش می‌شود و بیشتر وقت‌ها خودش مقصر است و هیچ دلیلی ندارد که حکومت خودش را درگیر کند. می‌دانست که بزهای «دلکو راس» معمولاً لاغر و مریض‌احوال بودند، ولی دلیلش این بود که دلکو راس ناخن خشک بود و فقط آن‌قدر به آن‌ها غذا می‌داد که زنده بمانند.

رالف به مرد ترش‌رو گفت: «اوستا راس، با زبون خوش برگرد خونه و یه کم جو به حیوون‌ها بده. حکومت تا حالا چندبار بابت مخارج دوا درمونشون به شما پول داده. اگه اون پول رو خرج خودت نکردی، پیشنهاد می‌کنم برای اینا خرجش کنی.» بعد، با خونسردی دستش را زیر تخت پادشاهی برد و سیخونکی به سیلی زد.

سیلی محکم زد روی دست برادرش. او زیر صندلی جعبه‌مانندِ تخت پادشاهی قوز کرده بود و نقشه‌ی راهرویی را می‌کشید که از اقامتگاه خدمتکاران به اتاق تخت پادشاهی می‌رسید. در راهرو را از این طرف، پرده‌ای زینتی که پشت تخت آویزان کرده بودند، و از طرف خدمتکارها، کمد جاروها پنهان کرده بود. راهرو چندبار می‌پیچید و می‌چرخید و گاهی درهایی به اتاق‌های دیگر از تویش جوانه می‌زد. سیلی به سرخدمتکار قول داده بود نقشه‌ی راهرو را بکشد و چند نسخه از آن را بین خدمتکارهای جدید پخش کند. این سریع‌ترین راه رسیدن به تخت پادشاهی بود، ولی حتماً باید راهرو را صاف و مستقیم دنبال می‌کردی، وگرنه سر از کتابخانه یا اتاق لایلا